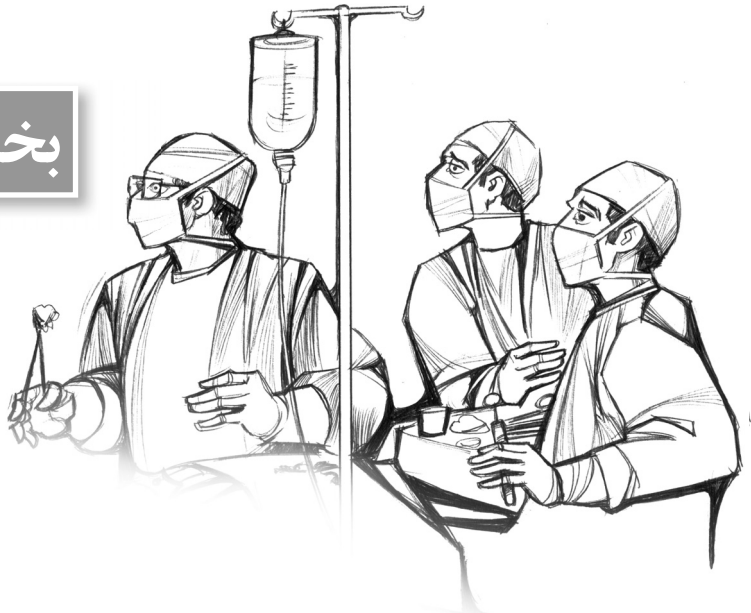


بخش جراحی



دکتر محمدرضا توکلی صابری

که روپوش سفید به تن داشتند با عجله در حال دویدن به سوی اتاق ۲۱۵ بودند. وقتی سیما در برابر اتاق رسید در باز بود و مراد همچنان داد و فریاد می‌کشید. چندین مرد و زن سفید پوش دوردور تخت مراد را گرفته بودند و سعی داشتند او را آرام سازند.

مراد با این که دو پایش در گچ و به سقف آویزان بود به شدت تقلا می‌کرد و سعی می‌کرد خود را از دست کسانی که محکم او را چسبیده بودند آزاد کند. هر یک از پزشکان و پرستاران سعی می‌کردند تا او را آرام سازند.

«مراد... بس کن... تازه پاهایت دارد جوش می‌خورد. با این تقلاها شکستگی پاهایت بدتر می‌شود.»

«ولم کنید قصاب‌ها... ولم کنید... حالا که دوتا دست‌هامو بریدید، دیگه چرا چهار میخ منو رو این تخت بستید؟... نمی‌خواهم زنده بمونم... ولم کنید... جنایتکارها ولم کنید... قاتل‌ها ولم کنید... این بندها رو از پاهایم باز کنید... نمی‌خواهم زنده بمانم...» داد و فریادهای مراد سکوت نیمه شب را در راهروهای بخش جراحی شکست و همه پزشکان و پرستاران کشیک شب را به تکاپو افکند. سیما پرستار بخش جراحی نگاهی به مژگان، پرستار دیگر، انداخت و گفت: «مراد باز شروع کرد. من باید بروم.» سپس پرونده‌ای را که در دست داشت بر روی میز انداخت و از پشت میزش بلند شد و به سرعت به سوی اتاق ۲۱۵ دوید. در راهروهای خلوت و نیمه تاریک بیمارستان چند نفر دیگر

دانه دانه از گونه‌های او پاک می‌کرد. سیما آنقدر بر بالین مراد ماند تا او آرام گرفت و به خواب رفت. هنگام برگشت سیما نگاهی به ساعت خود انداخت. ساعت ۳/۵ بعد از نیمه شب بود. پس از این که سیما به بخش برگشت، مژگان از وی پرسید: «بالاخره آرام گرفت؟» سیما سرش را تکان داد و پشت میزش نشست و گفت: «بالاخره... بله... این مراد واقعا همه را کلافه کرده است.» مژگان گفت: «مثل این که هنوز واقعیت را نپذیرفته است.» سیما سرش را به علامت مثبت تکان داد و پاسخ داد: «همین طور است. پس از این که فهمید دو دستش قطع شده است تا یک هفته اصلا حرف نمی‌زد و جواب کسی را نمی‌داد. الان چند روز است که روزی یکی دو دفعه ناگهان منفجر می‌شود و داد و فریاد می‌کشد، بعد می‌گرید. سپس تا چند ساعت ساکت و آرام است تا بعد دوباره همین برنامه را تکرار کند. به هیچ پرستاری اجازه نمی‌دهد به او دست بزند و هر کدام که به او نزدیک می‌شود چیغ و فریاد می‌کشد. فقط با من رودربایستی دارد و به حرف من گوش می‌دهد.» مژگان با تعجب پرسید: «چه طور مگر؟» سیما گفت: «چون همشهری هستیم و سابقه آشنایی خانوادگی هم داریم. در ضمن از سال‌ها پیش از این نامزد او را می‌شناسم.» مژگان پرسید: «چه حادثه‌ای برای دست‌هایش اتفاق افتاده؟ چرا پاهایش در گچ است؟» سیما نفس عمیقی کشید و با حالت تاثرانگیزی پاسخ داد: «مراد معلم نقاشی هنرستان در یکی از

«مراد... فکری به حال بقیه مجروحان و بیماران بکن.» تا سیما بر بالین مراد رسید فریاد زد: «مراد باز هم شروع کردی. همین الان بس کن.» مراد با دیدن سیما پس از چند تقلائی دیگر به تدریج آرام و ساکت شد و به آرامی و بدون صدا شروع کرد به گریستن. سیما به بقیه اشاره کرد تا او را رها کرده و از اتاق خارج شوند. پس از رفتن آن‌ها سیما بر بالین مراد نشست و با دستمالی به پاک کردن چهره خیس و عرق کرده او پرداخت. سپس به آرامی و با لحنی مادرانه گفت: «مراد جان چرا خودت و دیگران را این قدر اذیت می‌کنی و آزار می‌دهی؟ هان...! مگر نمی‌دانی که مریض‌های دیگری هم در این بخش هستند که وضعشان از تو هم بدتر است. کسانی که خمپاره نیمی از بدنشان را آتش و لاش کرده و بینایی‌شان را از دست داده‌اند. کسانی که اعضای تناسلی و بخشی از دل و روده‌شان را از دست داده‌اند. وضعیت تو که آن قدرها بد نیست. تا چند روز دیگر گچ‌های پاهایت باز می‌شود و می‌توانی راه بروی. بعد هم دست مصنوعی می‌گذاری و کم کم یاد می‌گیری که چه طور از دست‌هایت استفاده کنی. تو با این کاره‌ایت که غیر منطقی است نه تنها خودت و بیماران دیگر بخش را ناراحت می‌کنی، بلکه پزشکان و پرستاران را هم از خود می‌رنجانی.»

مراد ساکت بود اما هیكل درشت و استخوانی‌اش در زیر ملافه تکان می‌خورد. او لب‌ها و سیبیل پرپشت خود را می‌جوید. اشک آهسته آهسته از گوشه چشمان قهوه‌ایش پایین می‌آمد ولی پیش از آن که بر بالش بریزد، سیما با دستمالی آن‌ها را

شهرهای لرستان است تار هم می‌زند و دیوانه‌وار عاشق تار است. نقاشی هم می‌کند. تا به حال یک مجموعه شعر هم چاپ کرده است. واقعا یک هنرمند به تمام معنی است. پدرش از ملاکین بزرگ لرستان و بسیار با نفوذ و ثروتمند است. به همین علت مراد فرصت داشته است، برخلاف بسیاری از هم سن و سال‌هایش به عشق و علاقه خود برسد. خلاصه یک هنرمند کامل است. داستان از این قرار است که او یک بچه گربه داشته به نام ملوس. این بچه گربه را در یک شب زمستانی هنگام بازگشت به خانه در خاکروبه‌های کنار خیابان و در بین زباله‌ها پیدا می‌کند. بچه گربه لاغر و سیاه‌رنگ و استخوانی تا او را می‌بیند میو میو می‌کند. مراد هم او را به خانه می‌آورد و می‌شوید. پس از شست و شو، بچه گربه به یک گلوله پشمی سفیدی تبدیل می‌شود. مراد با پرستاری از بچه گربه و تغذیه او به تدریج با او انس و الفت پیدا می‌کند به طوری که بچه گربه با شنیدن نام ملوس به سوی او می‌آید. هر روز هنگام تدریس در هنرستان ملوس را با خود می‌برده و او کنار مراد می‌نشسته است. این انس و الفت به جایی می‌رسد که مراد بدون او هیچ جایی نمی‌رود. از این جهت مراد همیشه موضوع شوخی‌های خانواده بوده است. یک شب ملوس گم می‌شود. مراد هر جایی را جستجو می‌کند او را پیدا نمی‌کند. آن روز در هنرستان مجنون وار بوده است. به طوری که نیمه روز درس را تعطیل کرده و به خانه می‌آید. عصر آن روز هنگامی که به بالکن می‌رود صدای ملوس را می‌شنود، وقتی که به دنبال صدا می‌رود متوجه می‌شود که ملوس بر بالای درختی مقابل بالکن بر شاخه‌ای نشسته است

و پیوسته میو میو می‌کند. مراد بی‌درنگ نردبانی را تهیه کرده و از درون بالکن به درخت تکیه می‌دهد و به بالای درخت می‌رود و ملوس را از درخت که ارتفاع زیادی هم داشته برمی‌دارد. هنگامی که از درخت پایین می‌آمده است گویا پایش می‌لغزد یا شاخه می‌شکند. در هنگام سقوط سیم‌های برق را با دو دستش می‌گیرد بعد به زمین می‌خورد و پاهایش می‌شکند. دست‌هایش سوختگی شدیدی پیدا می‌کند، به طوری که مجبور می‌شوند آن‌ها را از مچ ببرند. پاهایش را هم گچ می‌گیرند. پس از به هوش آمدن تنها چیزی که می‌گوید از ملوس می‌پرسد و پس از آن یک کلمه حرف نمی‌زند. بچه گربه را می‌آورند و کنار تختش می‌گذارند. او فقط گهگاهی با ملوس صحبت می‌کرده است، اما پس از دو روز ملوس گم می‌شود. در هفته اول حادثه دست‌هایش گانگرن می‌شود و او را به تهران می‌آورند. در تهران دست‌هایش را از آرنج می‌برند. از آن وقت دیگر به کلی از صحبت باز می‌ایستد. اکنون هفته سوم است. گهگاه فریاد و عریده‌های شدیدی می‌کشد و به زمین و زمان ناسزا می‌گوید. از خوردن دارو و غذا خودداری می‌کند. به علت سر و صداهایی که می‌کند او را به اتاق یک نفره آورده‌اند. بعضی وقت‌ها من دیده‌ام که زیر لب شعرهایی را زمزمه می‌کند. نامزدی هم دارد که آمده است تهران و هر روز کنارش می‌نشیند. مراد بسیار ناامید و هنوز در مرحله بهت و انکار این واقعه است و این حادثه را نپذیرفته است. تمام مدت بیداریش را به سقف خیره می‌شود و با هیچ یک از پزشکان و پرستاران حرف نمی‌زند. در حال حاضر فقط با من، آن هم در موارد ضروری، فقط

«آره به همین راحتی... دست مصنوعی می‌گذارم... دست مصنوعی... همه سعی دارند به من امید بدهند. دو تا قلاب آهنی به این دوتا بازوهایم وصل می‌کنند و اسمش را می‌گذارند دست مصنوعی» سپس دو تا بازوهایش را از زیر ملافه در آورد و تکان داد.

سیما در حالی که ملافه را بر روی مراد می‌کشید با مهربانی گفت: «این حرف‌ها چیه که تو می‌زنی. امروزه علم آنقدر پیشرفت کرده است که دست‌های مصنوعی هم مثل دست خود آدم کار می‌کنند. با آن‌ها می‌شود یک تخم مرغ را برداشت و دوباره سر جایش گذاشت بدون آن که یک خراش بردارد.» مراد به تندی پاسخ داد: «من باور نمی‌کنم. واقعا نمی‌توانم تا آخر عمر مثل یک بچه یک ساله برای غذا خوردن یا توالت رفتن یا هر کار جزیی منتظر کمک یک نفر دیگر باشم و التماس بیفتم.»

سیما گفت: «مراد جان، بگذار از این مرحله گذر کنی، بگذار گچ پاهایت باز بشه و راه بیفتی. خیلی کارها را دوباره به تدریج یاد می‌گیری.» مراد بازوهای باندپیچی شده‌اش را از زیر ملافه درآورد و در حالی که آن‌ها را به چپ و راست حرکت می‌داد فریاد زد: «با این‌ها تار بزنم؟ با این‌ها قلم مو دست بگیرم...؟ با این‌ها...؟ با این دو تا کنده خونین دست به سر نامزدم بکشم...؟ با این‌ها...؟»

و اشک از چشمانش سرازیر شد.
سیما گفت: «نه مراد... اصلا...»

مراد حرفش را قطع کرد و گفت: «به این می‌گویند زندگی؟ تا آخر عمر مثل یک آدم ناقص همیشه روی یک صندلی چرخ‌دار نشسته باشی و همه باترحم به تو نگاه کنند و با دلسوزی به تو

چند کلمه حرف می‌زند. روزهای اول که هیچ چیز نمی‌خورد و به زور به او غذا می‌خوراندیم. فکرش را بکن، یک تارزن و یک نقاش جوان و بدون دست، دیشب که نبودی من طبق معمول سرگرم پانسمان یک مریض بودم که ناگهان کمک پرستار جوانی که اخیرا اینجا آمده است در حالی که اشک در چشم داشت گریه کنان به سویم آمد. او شام را برای مراد برده بود. به محض اینکه مراد او را دیده بود دستهایش را که پانسمانش باز شده بود از زیر ملافه بیرون آورده و تندتند به چپ و راست تکان داده بود. سپس خنده‌های هیستریک کرده و به همه نازا گفته بود. کمک پرستار سینی غذا را بر زمین انداخته و به حالت عصبی و گریه‌کنان پیش من آمد. مجبور شدم هر دودست مراد را دوباره پانسمان کنم. کارآموز که اولین روزهای پرستاریش بود حالش به هم خورد و مقداری از وقت من صرف پرستاری از او و دلداری و آموزش او شد. به او گفتم که باید در برابر دیدن این چیزها سخت‌دل و نسبت به بیماران نرم‌دل باشی. با دیدن همین یک صحنه می‌خواست پرستاری را کنار بگذارد!

سیما صبحانه را در روی میز گذاشت و در کنار تخت مراد نشست و گفت: «مراد جان صبح به خیر. دیشب باز همه و از جمله خودت را ناراحت کردی چرا این قدر به خودت سخت می‌گیری؟ هفته آینده دکتر می‌خواهد گچ پاهایت را باز کند. جای زخم دست‌هایت هم خوب است و تا حالا عفونت نکرده است. اگر همه چیز همین طور پیش برود بهبودی و مرخصی ات خیلی نزدیک است. بعد هم دست مصنوعی می‌گذاری و دوباره به کار مشغول...»
مراد در حالی که به سقف خیره شده بود گفت:

کمک کنند؟»

سیما پاسخ داد: نه مراد، اصلا این طور نیست. تو باید و می‌توانی مثبت فکر کنی. کسان دیگری هستند که بدون دست و پا هستند. کسان دیگری که ناشنوا و نابینا هستند و با این حال بر تمام این ناتوانی‌های جسمی غلبه کرده‌اند و بعضی‌هایشان موفق‌تر از آدم‌های سالم و شنوا و بینا هستند. جوانی در این بیمارستان بود که یک دست و هر دو پا و یک چشمش را در تصادف از دست داده بود، با وجود این‌ها قصد داشت پس از بهبودی به درس خواندن ادامه داده و وارد دانشگاه شود و خودش را از دیگران کمتر نمی‌دید. تو که فقط دست‌هایت را از دست داده‌ای اما استعداد و هنرهایت را که از دست نداده‌ای. تنها چیزی را که لازم داری کمی اراده است. پس از این که برای دست مصنوعی گذاشتند و با کمی آموزش دوباره می‌توانی به نقاشی کردن و تار زدن پردازی.»

مراد چشم‌هایش بسته بود اما دو قطره در کنار چشمش آرام آرام بزرگ‌تر می‌شد. پیش از آن که دو قطره از گونه‌هایش سرازیر شود سیما آنها را با دستمالی خشک کرد. سپس دو بالش را در پشت مراد گذاشت و به او کمک کرد تا بنشیند و به خوراندن صبحانه به او پرداخت. سیما به سوی اتاق مراد راه افتاد. هنگامی که به پشت در اتاق رسید صدای مراد را شنید. پشت در اتاق ایستاد. مراد با لهجه لری و با صدای حزن آلودی می‌خواند و هق هق می‌کرد:

«تو که نوشم نئی نیشم چرائی

پرستار دلم ریشم چرائی

تو که با مو سر یاری نداری...»

سیما در را باز کرد و آهسته وارد اتاق شد. نور کم چراغ خواب نیمی از چهره مراد را روشن کرده بود. آن نیمه صورت او خیس اشک و چشم‌ها سرخ بود. پیشانی مراد خیس عرق بود و تندتند نفس می‌کشید. سیما چهره و پیشانی مراد را پاک کرد و یک لیوان آب پرتقال برایش ریخت و به دهانش نزدیک کرد اما مراد دهانش را همچنان بسته نگه داشت و رویش را به سوی دیگر برگرداند. سیما ملافه‌اش را مرتب کرد و در کنارش نشست و پرسید: «امروز هم نامزدت آمد؟» مراد پاسخی نداد. سیما ادامه داد: «بین که چه نامزد خوبی داری. با اینکه تو اصلا محلی به او نمی‌گذاری هر روز به دیدنت می‌آید.» مثل اینکه سیما درست به نقطه حساسی دست گذاشته باشد، زیرا مراد به حرف آمد: «حالا اول کار است. چند وقت دیگر خودش مرا ول می‌کند و پی کارش می‌رود. وقتی که دید باید همیشه یا پیراهن آستین کوتاه یا کت آستین کوتاه بپوشم. علاوه بر آن من نمی‌خواهم که زندگیش را در کنار من تباه کند.»

سیما گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی؟ چرا تباه کند؟»

مراد رویش را به سوی سیما برگرداند و گفت: «با یک مرد بی‌دست، اما دارای دو قلاب آهنی در انتهای هر بازو... با دو پای فلج...»

سیما نگذاشت ادامه دهد و وسط حرفش دوید و گفت: «پاهایت خوب می‌شود و به راه می‌افتی...»

مراد با تندی حرف او را قطع کرد و گفت: این‌ها همه‌اش حرف است. همه‌اش را برای دلخوشی من به هم می‌بافند. من از کمر به پایین اصلا

خواستم دهانش کنم، مانند بچه‌ها دهانش را محکم بسته بود. اصلا به من نگاه نکرد. تا به حال چنین رفتاری با من نکرده بود.»

بغض گلوی پروانه را فشرد. دستمالی را از کیفش بیرون آورد و جلوی بینی و دهانش گرفت. سپس ادامه داد: «یا به سقف نگاه می‌کند و یا چشم‌هایش را می‌بندد. به کلی شخصیت دیگری پیدا کرده است. نمی‌دانم چرا با من چنین برخوردی دارد. به خدا من هنوز هم مانند سابق دوستش دارم و حاضرم تا آخر عمرم با او زندگی کنم. این موضوع را هر دفعه به او گفته‌ام، ولی او همیشه سکوت می‌کند.»

سیما گفت: «او هنوز قطع شدن دست‌هایش را نپذیرفته است، و خیلی ناامید است. شما خیلی می‌توانید به او کمک کنید. به او دلداری بدهید و به او بگویید که حداکثر تا دو سه ماه دیگر مثل یک آدم سالم می‌تواند تار بزند و نقاشی کند.»

پروانه گفت: «کار من در چند هفته گذشته همین بوده است، ولی می‌دانم که فایده‌ای نداشته است. من خیلی خوب می‌دانم که همه زندگیش رشته‌های تار و قلم مو است. از شش سالگی تار زدن را پیش پدرش و سپس پیش استادان مختلف آموخت. نقاشی را از ده سالگی شروع کرد. شما که به تارزدن او گوش داده‌اید و می‌فهمید که من چه می‌گویم. او با تار زندگی کرده است...»

پروانه اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد: «او ساعت‌ها در کنجی می‌نشست و تار می‌زد. نه گرسنگی می‌فهمید نه تشنگی، نه سرما و نه گرما. آن قدر می‌زد و می‌زد تا دیگر تار به گریه می‌افتاد و می‌نالید. وقتی که ناله‌های تار به هوا

حسی ندارم.»
سیما با مهربانی گفت: «مراد جان خوب می‌شی. دکتر آخرین بار پس از معاینه گفت که دوباره حس به پاهایت بر می‌گردد.»

مراد صدایش را بلندتر کرد و گفت: «لابد می‌خواهی همه‌اش را باور کنم هان؟... لابد می‌خواهی بگویی که دست‌هایم مثل شاخه درخت دوباره رشد می‌کنند و به جایش در می‌آید.» بغض در گلوی مراد ترکیب و با صدای بلند به گریستن پرداخت.

سیما چیزی نگفت دستمالی را از جعبه در آورد و اشک‌های او را پاک کرد. به این کار آن قدر ادامه داد تا دیگر اشکی نبود و گریستن پایان یافته بود.

یکی از روزها سیما در راهرو با پروانه نامزد مراد برخورد کرد که در حال مراجعت از دیدار مراد بود. سیما او را به کناری کشید و گفت: «پروانه، آیا شما می‌توانید به جای روزها، شب‌ها اینجا بیاید؟ چون شب‌ها خیلی بی‌تابی می‌کند. مراد واقعا ناامید است. هر شب که تاریک می‌شود او بیشتر هیستریک می‌شود و سر و صدا راه می‌اندازد. به طوری که باعث ناراحتی نه تنها بیماران، بلکه پرستاران و پزشکان شده است.»

پروانه پاسخ داد: «هر وقتی که لازم باشد می‌آیم.»

سپس با ناراحتی گفت: «خیلی نگران او هستیم. چند روز است که با من یک کلمه حرف نمی‌زند. هر چه با او حرف می‌زنم هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. مثل این که دارم با دیوار حرف می‌زنم. هر چه از او می‌پرسم جوابم را نمی‌دهد، امروز غذایش را

بر می‌خواست آن وقت بود که مراد به آن چه می‌خواست رسیده بود. آن وقت بود که این ناله‌ها آتش در جان هر شنونده‌ای می‌انداخت. او را به وجد و شوق می‌آورد و یا به غم و اندوه فرو می‌برد. مراد بدون تار اصلا مراد سابق نیست و به همین جهت او فکر می‌کند بدون دست یعنی بدون تار، یعنی بدون زندگی، یعنی مرگ...» پروانه دوباره شروع کرد به گریستن.

سیما مدتی همچنان ساکت بود و به پروانه می‌نگریست. سپس گفت: «او خیلی ناامید است. با شناختی که شما از او دارید فکر می‌کنید کی از این حالت بیرون بیاید؟»

پروانه بینی‌اش را پاک کرد و گفت: «اگر او واقعا باور کند که باز هم می‌تواند تار بزند و نقاشی کند امید زیادی هست که بهتر شود. او تار و نقاشی و ملوس را از دست داده است. به نظرم می‌خواهد... بغض گلوی پروانه را فشرده، اما پس از مدتی ادامه داد: ... به نظرم می‌خواهد مرا هم از دست بدهد و خیالش را راحت کند.»

سیما گفت: «امیدوارم این طور نباشد. حتی اگر او با شما حرف نمی‌زند شما سعی کنید با او صحبت کنید. شما بیش از هر کس دیگری می‌توانید به او کمک کنید.»

سیما سپس خداحافظی کرد و از پروانه جدا شد.

شب هنگام که سیما برای بررسی وضع مراد رفت از پشت در اتاق شنید که مراد با لحن سوزناکی می‌خواند:

«من را پیش سگان افکن

هیچش نمی‌خواهم، هیچش نمی‌خواهم

من از زلال آب و آبی آسمانم

مرا با خاک خط و ربطی نیست.

مرا با خاکساران چه پیوندی است؟

مرا با خاکساران چه پیوندی است؟»

سیما در را آهسته باز کرد و بر بالین مراد رفت. بالش در دو طرف سر مراد خیس بود و او می‌گریست. بوی مدفوع سراسر اتاق را گرفته بود. سیما ملافه را پس زد. ادرار و مدفوع در زیر مراد جاری بود. سیما مراد را به پهلو غلطاند و شروع کرد به تمیز کردن مراد. همچنان که سیما مراد را تمیز می‌کرد، مراد با چشم‌های بسته پیوسته می‌گریید. پس از این که کار سیما پایان یافت پرسید: «مراد جان چرا خبر نکردی تا ظرف برایت بیاورم؟»

مراد ناگهان با خشم و تندگی گفت: «این هم زندگی است؟ از این هم حقارت بیشتر امکان دارد؟ یک مرد گنده مثل یک بچه نیازمند این و آن باشد. غذایش را دهنش کنند؟ شاش و گهش را تمیز کنند؟» بعد به صدای بلند زد زیر گریه و ادامه داد: «من از این که در این سن و سال لقمه به دهانم بگذارند متنفرم. متنفرم از این که با قاشق غذا در دهانم بگذارند. متنفرم از این که دست به آلت و اسبابم بزنند و آن را بشویند. این چه زندگی است که حتی نمی‌توانم مسواک بزنم، نمی‌توانم یک لیوان آب در دست بگیرم، یا یک گل را لمس کنم.» و دوباره زد زیر گریه.

سیما در حالی که سعی می‌کرد خود را کاملا کنترل کند گفت: «مراد جان ببین، تو الان در یک حالت بحرانی هستی. در حالت انکار. یعنی هنوز نمی‌توانی قبول کنی که دستهایت از بین رفته است. باید مثبت فکر کنی. باید قبول کنی

که دیگر دست نداری. تو برای نجات ملوس دچار این حادثه شدی، که کار ارزشمندی است. ولی این را بدان که می‌توانی دست مصنوعی...»
 مراد حرف سیما را قطع کرد و گفت: «این قدر از دست مصنوعی و پای مصنوعی حرف نزن. من نمی‌خواهم از اون قلاب‌های فلزی در هر انتهای بازوهایم باشد، مثل دزدان دریایی. آن وقت فقط یک چشم بند کم دارم.»

سیما گفت: «تو باید خیلی خوش شانس باشی که چنین نامزد خوبی داری. با این حادثه‌ای که برایت رخ داده حتی سر سوزنی علاقه‌اش نسبت به تو کم نشده است و تو را مثل سابق دوست دارد.»
 مراد پوزخندی زد و گفت: «امروز بانامزدم بریدم.»

سیما با تعجب پرسید: «چه طور؟ منظورت چیست؟»

مراد گفت: «دیگر از من خوشش نمی‌آید. می‌داند که من برایش شوهر درست و حسابی نمی‌شوم. این را در چشم‌هایش دیدم. امروز صبح که بازوهایم را پانسمان می‌کردی دیدم که چشم‌هایش چه حالتی پیدا کرد. البته سعی کرد احساس خودش را مخفی کند، ولی نتوانست. من از چشم‌هایش فهمیدم. بنابراین رک و پوست کنده به او گفتم که بهتر است فکر یک شوهر دیگر باشد.»

سیما پس از کمی مکث گفت: «این طور نیست. تو اشتباه می‌کنی. او همچنان تو را دوست دارد.»
 مراد گفت: «راستش، من هم هنوز عاشقش هستم. ولی با خودم می‌گویم چرا باید او زندگی و جوانیش را به خاطر من تباه کند. او چه گناهی کرده است که باید بقیه زندگیش را از یک مفلوج

مراقبت کند؟ هان؟»

سیما گفت: «اولا تو مفلوج نیستی و قرار نیست کسی از تو مواظبت کند، ثانياً به محض این که تو راه افتادی و خوب شدی و از بیمارستان بیرون آمدی خودت می‌توانی همه کارهایت را انجام بدهی. از بازوهایت آن قدر مانده که بشود دست مصنوعی به آن وصل کرد.»

مراد گفت: «تو نمی‌فهمی من دارم چی می‌کشم. امروز یک مگس حقیر مزاحم شده بود. نیم ساعت تمام با حرکت سر و صورت و گردن و فوت کردن با او مبارزه کردم. می‌خواستم بینم کدامان رویمان زیادتر است. آخر سر از رو رفتم. آن قدر جیغ کشیدم تا این که یک پرستار آمد و مرا از شر این مگس مزاحم خلاص کرد. یک مگس کثافت و حقیر من گردن کلفت را عاجز کرده بود. تو نمی‌فهمی... تو نمی‌فهمی من چه می‌کشم سیما...» سپس ساکت شد. مدتی در سکوت گذشت. سیما همچنان به مراد می‌نگریست. سپس برای اینکه سکوت را بشکند به شلوار سیاه‌رنگی که روی میز کنار تخت مراد بود اشاره کرد و گفت: «مراد، می‌بینم شلواری را هم که خواسته بودی امروز نامزدت آورد. امیدوارم وقتی دکتر گچ‌ها را باز کرد بتوانی آن را بپوشی.»

مراد گفت: «لطفاً بگذار روی تخت در کنارم.»
 سیما آن را در کنار مراد گذاشت و گفت: «هر وقت آماده بودی بگو تا من یا یکی از پرستارها کمکت کنیم.»

مراد در حالی که گردنش را به چپ و راست حرکت می‌داد گفت: «سیما؟»
 سیما پاسخ داد: بله؟

مراد گفت: «گردنم بد جوری می‌خارد، می‌توانی پس گردنم را بخارانی؟ سپس به پهلو چرخید. سیما به آرامی شروع کرد به خاراندن گردن او. مراد چشم‌هایش را بست. سیما مدتی به این کار ادامه داد. تا احساس کرد که مراد به خواب رفته است. سیما به آهستگی از اتاق خارج شد. پس از خروج از اتاق لختی در پشت در درنگ کرد. مراد بود که به آهستگی با لهجه لری می‌خواند:

«وای آن روزی که در گورم کرن تنگ

وربجن بر سرم خاک و خس و سنگ

نه پای آن که از ماران گریزم

نه دست آن که با موران کرم جنگ»

سیما از پشت اتاق دور شد اما در راهرو پزشک رئیس بخش را دید که از طرف مقابل می‌آید. برای آن که متوجه او نشود رویش را به سوی دیگر گرداند و تظاهر به ندیدن او کرد. این طور می‌مانست که دو دست قوی دارد گلولی او را محکم می‌فشارد.

مراد در حالی که تمام توجهش به سوی در بود با دندانش گوشه شلوار را گرفت و به سوی خود کشید، سپس آن را زیر ملافه برد. سپس سرش را زیر ملافه برد و با دندان‌هایش سگک کمربند را تا آنجا که ممکن بود کشید. کمتر از نیمی از کمربند از پل‌های شلوار آزاد شد. در این وقت دستگیره به آهستگی چرخید. مراد به سرعت روی شلوار غلطید. سپس ملافه را با دندان روی خود کشید. در به آرامی باز شد. مراد چشم‌هایش را بست و خود را به خواب زد. سیما وارد اتاق شد نگاهی به مراد کرد، چند لحظه بالای سر مراد ایستاد، سپس ملافه را روی او مرتب کرد و به آرامی برگشت و در را در پشت خود بست.

مراد چند لحظه در همان حال ماند. سپس چشم‌هایش را باز کرد و دوباره با دندان سگک شلوار را به دهان گرفت. در حالی که سنگینی خود را روی شلوار گذاشته بود، هر بار چند سانتی‌متر آن را بیرون می‌آورد و هر بار که با کشیدن کمربند شلوار چین می‌خورد، با دندان‌هایش چین‌های شلوار را باز می‌کرد و بار دیگر قسمت دیگری از کمربند را بیرون می‌آورد. مراد خیس عرق شده بود اما همچنان برای بیرون آوردن کمربند تلاش می‌کرد. به این ترتیب به تدریج و به کندی کمربند را از بقیه پل‌های شلوار آزاد کرد. در این وقت نفس عمیقی کشید و چند لحظه به پشت دراز کشید تا انرژی خود را دوباره بازیابد. سپس کمربند را از دور نرده‌های تخت در بالای سرش گذراند و با تلاش زیاد آن را با دندان‌هایش قلاب کرد. سرش را از درون حلقه کمربند گذراند و به سرعت چندین بار دور خودش غلطید تا تنگی حلقه کمربند را کاملا به دور گلویش حس کرد. اکنون نفس کشیدن برایش مشکل شده بود. مراد تمام نیرویش را جمع کرد و با تمام توانی که داشت با یک حرکت سریع خود را از تخت به پایین پرتاب کرد.

در تمام مدت یک هفته گذشته سیما در خانه مانده بود و از همه دوری بسته بود. در این مدت با پتویی که به دور خود بسته بود در روی یک مبل دراز کشیده بود و به بیرون از پنجره زل می‌زد. انرژی هیچ کاری را نداشت. کاملا فرسوده شده بود. مثل این که روح صد سالگان را دارد. هر چه از بیمارستان پیام فرستاده بودند، بی‌جواب گذاشته بود. هیچ تلفنی را جواب نداده بود. وقتی

تخت گره خورده و بقیه بدنش روی زمین افتاده بود فراموش کنم نمی‌توانم. در لحظه‌ای که زندگی را باور کردم مرگ مرا فریب داد. اگر او تا باز شدن گچ‌ها و راه افتادن کمی صبر کرده بود حتماً از این ناامیدی رها می‌شد و به زندگی ادامه می‌داد. او صبر نکرد. او یک بزدل بود. او به زندگی امید و ایمان نداشت. او مرد مبارزه و تلاش نبود.» در این وقت بغض سیماترکید و شروع کرد به گریستن.

مژگان همچنان در مقابل او نشسته بود و در سکوت او را تماشا می‌کرد. او چیزی نمی‌گفت زیرا می‌خواست سیما تمام ناراحتی‌ها، عقده‌ها و عوارض ناشی از خودکشی مراد را از دل بیرون بریزد. پس از این که سیما بی‌وقفه برای مدتی گریید گفت: «می‌دانی مژگان... او نه تنها زندگی را شکست داد بلکه مرا هم شکست داد و تمام امیدها و تلاش‌هایم را بر آب ریخت. اصلاً دیگر نمی‌خواهم پرستاری کنم. ملافه سفید را روی خیلی از بیمارانی که زندگی‌شان به آخر خط رسید کشیدم. اما هیچ کدامشان این طوری با من لجبازی نکردند. همه‌شان برای زنده ماندن تلاش می‌کردند. هیچ کدامشان این جور یکی زندگی را به مرگ تبدیل نکردند. همه بیمارانی را که تا به حال پرستاری کردم یک عامل مرگ‌زا در جسم‌شان جوانه زده بود و زندگی‌شان را تمام کرد اما این یکی... این مراد... این مراد مرگ در روانش جوانه زده بود. اراده برای زندگی را از دست داده بود. می‌دانی الان دلم می‌خواهد چه کار کنم؟ دلم می‌خواهد با تمام قوا جیغ بکشم. فریاد بکشم. دلم می‌خواهد چنان جیغی بکشم که مراد دوباره

که زنگ خانه به صدا در آمد، توان بلند شدن از جایش را نداشت. در دو روز گذشته جز چند جرعه شیر و کمی میوه چیز دیگری نخورده بود. بالاخره پس چند زنگ و خوردن چند مشت به در سیما در را باز کرد و با نگاه حیرت بار مژگان مصادف شد. سیماترسید. مژگان بدون این که منتظر دعوت سیما شود وارد اتاق شد و روی یک مبل نشست و با نگرانی گفت: «چقدر تحلیل رفته‌ای و ضعیف شده‌ای. اصلاً امروز خودت را در آینه دیده‌ای؟ این چه وضعی است که درست کرده‌ای دختر. همه را نگران کرده‌ای. هیچ خبری نمی‌دهی. همه از من می‌پرسند که مگر چه اتفاقی افتاده است. تلفن‌ها را هم که جواب نمی‌دهی.»

سیمما با خشکی گفت: «تصمیم گرفتم از پرستاری استعفا بدهم.»
مژگان گفت: «به خاطر مراد؟ تو که این قدر ضعیف نبود. تو که تجربه مرگ بیماران متعددی را داشته‌ای.»

سیمما گفت: «آره ... ولی این یکی بد جوری غافلگیرم کرد. اصلاً انتظارش را نداشتم. قرار بود همان روز گچ پاهایش را باز کنند. اولین بار بود که شب قبلش آن قدر ساکت و آرام خوابیده بود. فکر کردم مراد امیدش به زندگی بیشتر شده است. یادت می‌آید صبح همان روز پیش از آن که این منظره را ببینم با چه خوش بینی به تو گفتم که مراد اولین شب ساکت و آرام را در بیمارستان گذرانده است؟ فکر می‌کردم از خوشحالی باز شدن گچ پاهایش است. عجب اشتباهی. هر چه سعی می‌کنم قیافه مراد را با چشمان از حدقه در آمده در حالی که سرش با کمر بند به نرده‌های

ضعف مراد است، بپذیری و می‌خواهی پرستاری را کنار بگذاری. این کناره جویی تو در حالی که خیلی‌ها به تو و امثال تو احتیاج دارند گناه است. می‌فهمی؟ گناه است.»

سیما با صدای آهسته گفت: «حالا آمده‌ای این جا که این چیزها را به من بگویی؟»
مژگان به تندی گفت: «نه. استعفات مربوط به خودت است. برای کار بسیار مهم‌تری آمدم این جا.»

سیما پرسید: «برای چه کاری؟»
مژگان گفت: «یک پیرزن دیابتیک داریم که مبتلا به سرطان پیشرفته پانکراس است. بیمارستان جوابش کرده است. به شدت به کسی نیاز دارد که تجربه تو را داشته باشد. به طور منظم باید هر سه ساعت یک بار به او داروی ضد درد تزریق شود. در سه هفته گذشته شوهرش به او رسیده است. یعنی تزریقات و بعضی مراقبت‌های پرستاری را یاد گرفته است اما اکنون به کلی بریده است. سه هفته بی‌خوابی مداوم او را از پا آورده است. اگر می‌خواهی از پرستاری کناره‌گیری اشکالی ندارد اما بیا و کمک کن. این زوج به شدت به یک نفر مثل تو نیاز دارند. بیمار درست مانند مادرت است.»

سیما دستانش را بر صورتش گذاشت و زد زیر گریه و از جا بلند شد.
مژگان هم از جا برخاست و زیر بازوی سیما را گرفت و از او پرسید: «خوب سیما... حالا می‌آیی؟»
سیما همچنان که دست‌هایش بر صورتش بود و می‌گریست سرش را به علامت مثبت تکان داد.

زنده شود و بعد محکم توی صورتش بکوبم تا از درد فریاد بکشد. می‌خواهم از او بپرسم چرا خودت را کشتی. تو حق نداشتی. زندگی مال تو تنها نبود. قسمتی از آن مال پروانه بود. قسمتی از آن مال پدر و مادرت بود. قسمتی از آن مال من بود و خیلی افراد دیگر. تو حق نداشتی خودت را بکشی. باید از همه ما اجازه می‌گرفتی. تو به من و دیگران خیانت کردی.» سیما همچنان که با حرارت صحبت می‌کرد می‌گریید. مژگان ساکت نشسته بود و به او می‌نگریست.

پس از این که سیما خوب گریه کرد ادامه داد: «مژگان، پس از این که مادرم در اثر سرطان درگذشت، تصمیم گرفتم پرستار شوم و به بیماران کمک کنم. همیشه خودم را یک پرستار می‌دانستم نه یک مکانیک، و به آدم‌های بیمار مانند یک انسان دردمند نگاه کردم نه یک ماشینی که عیب پیدا کرده است و من باید عیبش را رفع کنم. وظیفه خود را پرستاری و مراقبت دانستم و همیشه تلاش کردم که این حرفه را با صداقت و درستی انجام دهم. همیشه از مادر مهربان‌تر بوده‌ام اما الان فکر می‌کنم که به آخر خط رسیده‌ام. دیگر نمی‌توانم. بیش از این نمی‌توانم. مراد بد جوری به من خیانت کرد.»

مژگان در کنار سیما نشست و گفت: «سیما جان تو هم که داری درست عمل مراد را انجام می‌دهی. زندگی از دید یک پرستار یعنی مبارزه با مرگ. یعنی ابقای حیات. تو وقتی توانی در مقابل چیزی بایستی، تسلیم آن می‌شوی. همان طور که مراد نتوانست مشکل خود را قبول کند و در برابر مرگ زانو زد. تو هم نمی‌توانی مشکلات را که قبول